



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

بداد پندم استادِ عشق ز استادی
که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی

هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی
ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوت فصّادی^(۱)

چو چشمِ مستِ کسی کرد حلقه در گوشت
ز گوشِ پنبه برون کن، مجوی آزادی

برین بنه دلِ خود را چو دخلِ^(۲) خنده رسید
که غم نجوید عُشرت^(۳)، ز خرمنِ شادی

مگر زمینِ مسلم دهد تو را سلطان
چنانکه داد به پِشَر (۴) و جنیدِ بغدادی (۵)

چو طوقِ موهبت (۶) آمد، شکست گردنِ غم
رسید دادِ خدا و پُردِ بیدادی

به هر کجا که زوی ماه بر تو می‌تابد
مهست نورفشان بر خراب و آبادی

غلامِ ماه شدی، شب تو را به از روز است
که پشتدارِ تو باشد میانِ هر وادی

خُنک تو را و خُنکِ جمله هم‌رهانِ تو را
که سعدِ اکبری و نیکبخت افتادی

به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان
که شاهِ مِثَل ندارد به راستمیعادی (۷)

به گوشِ تو همه تفسیرِ این بگوید شاه
چنانکه اشترِ خود را نوازند حادی (۸)

(۱) فصّادی: رگ زنی، حجامتگری

(۲) دخل: درآمد، سود (مقابل خرج)

(۳) عُشر: یک دهم از هر چیز، نوعی خراج

(۴) بِشَر: ابونصر بشر حافی، صوفی معروف که در بغداد می‌زیست.

(۵) جنیدِ بغدادی: از مردم بغداد و از عارفان بزرگ بود.

(۶) موهبت: عطا، بخشش

(۷) راستمیعادی: صدق قول، راست وعده بودن.

(۸) حادی: آواز خواننده برای شتران

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

بداد پندم استادِ عشق ز استادی
که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی

هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی
ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوت فَصَّادِی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُدِ عدمِ را؟ چه نشانِ نهیِ قَدَمِ (۹) را؟
نگرِ اوّلینِ قَدَمِ را که تو بس نگو نهادی

(۹) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابلِ حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوشِ عشقِ را: ای تو قرین و یارِ من
هیچِ مباش یکِ نَفَسِ غایبِ از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگویی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینها در سینها
از ره پنهان، صلاح و کینها

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفرّا در صِفَت
کآن فراق آرد یقین در عاقبت

نُطقی موسی بُد بر اندازه، ولیک
هم فزون آمد ز گفتِ یارِ نیک

آن فزونى با خَصِرِ آمد شِقَاقِ (۱۰)
گفت: رَوْ تو مُكْثِرِي (۱۱) هذا فِرَاقِ

قرآن کریم، سوره کُهِف (۱۸)، آیه ۷۸

«قَالَ هَذَا فِرَاقٌ بَيْنِي وَبَيْنِكَ...»

«گفت: این [زمان] جدایی میان من و توست...»

موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من گُنگ باش و کور شو

ور نرفتی، وز ستیزه شِستَهیی (۱۲)
تو به معنی رفتهیی بگسستهیی

(۱۰) شِيقاق: جدایی و دشمنی

(۱۱) مُكْثِر: پُرگو

(۱۲) شِسْتَه: مخفّف نشسته است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در اِفْتِتان^(۱۳)
اِسْتِعاَنَتَ جَوید او زین اِنسیان

که شما یارید با ما، یاری‌ای
جانِبِ مایید جانبِ داری‌ای

(۱۳) اِفْتِتان: گمراه کردن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو، بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی^(۱۴)
که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی، ز یاران و ابری
خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت^(۱۵) از یقین

قرآن کریم، سورہ اسراء (۱۷)، آیہ ۶۴

«وَاسْتَفْزِرُ مَنْ اسْتَطَعَتْ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبُ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكِهِمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعِدَّتِهِمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا.»

«با فریاد خویش هر که را توانی از جای برانگیز و به یاری سواران و پیادگان بر آنان بتاز و در مال و فرزند با آنان شرکت جوی و به آنها وعده بده. و حال آنکه شیطان جز به فریبی وعدهشان ندهد.»

قرآن کریم، سورہ اسراء (۱۷)، آیہ ۶۵

«إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ وَكَفَىٰ بِرَبِّكَ وَكِيلًا»

«تو را بر بندگان من هیچ تسلطی نباشد و پروردگار تو برای نگهبانیشان کافی است.»

قرآن کریم، سورہ بقرہ (۲)، آیہ ۲۶۸

«الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُم بِالْفَحْشَاءِ ۗ وَاللَّهُ يَعِدُكُم مَّغْفِرَةً مِّنْهُ وَفَضْلًا ۗ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ.»

«شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت وا می‌دارد، در حالی که خدا شما را به آمرزش خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا گشایش‌دهنده و داناست.»

(۱۴) غوی: گمراه

(۱۵) ضلالت: گمراهی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۲

چون بود آن بانگِ غول؟ آخر بگو
مال خواهم، جاهِ خواهم، و آبِ رو

از درونِ خویش این آوازه‌ها
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکرِ حق کن، بانگِ غولان را بسوز
چشمِ نرگس را ازین کرکس بدوز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوداند
در دو صورت خویش را بنموداند

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند
بهرِ حکمت‌هاش دو صورت شدند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۹

ما همه مُرغایانیم ای غلام
بَحْر می‌داند زبانِ ما تمام

پس سلیمان، بحر آمد، ما چو طَیْر (۱۶)
در سلیمان تا اَبَد داریم سَیْر

با سلیمان، پای در دریا پِنه
تا چو داود آب، سازد صد زِرّه

آن سلیمان، پیشِ جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست

تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیشِ ما و، ما از وی مَلول (۱۷)

تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد
چون نداند کو کشاند ابرِ سَعْد (۱۸)

چشمِ او مانده‌ست در جُویِ روان
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

مَرَكِبِ هَمَّتْ سَوَى اسبابِ راند
از مَسَبِّبِ لَاجَرَمِ محروم ماند

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عَیَانِ
کی نهد دل بر سببِ های جهان؟

(۱۶) طَیْر: پرنده

(۱۷) مَلُول: افسرده، اندوهگین

(۱۸) سَعْد: خجسته، مبارک

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸

چشمِ حَسِّ اَفْسُرد بر نَقْشِ مَمَرِّ (۱۹)
نُشِ مَمَرِ می‌بینی و او مُسْتَقَرِّ (۲۰)

این دویی اوصافِ دیدِ اَحْوَلِ (۲۱) است
وَرَنه اوّلِ اَخِرِ، اَخِرِ اوّلِ است

قرآن کریم، سورۂ حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ...»

«اوست اوّل و آخر...»

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بَعَث
بعث را جُو، کم کن اندر بعث بَحَث

شرطِ روزِ بعث، اوّل مُردن است
زآنکه بعث از مُرده زنده کردن است

جمله عالم زین غلط کردند راه
گَز عَدَم ترسند و، آن آمد پناه

از کجا جوییم علم؟ از تَرَکِ علم
از کجا جوییم سِلْم؟ از تَرَکِ سِلْم (۲۲)

از کجا جوییم هست؟ از تَرَکِ هست
از کجا جوییم سیب؟ از تَرَکِ دست

هم تو تانی کرد یا نِعَمَ الْمُعِينِ (۲۳)
دیده معدومین را هستین

دیده‌یی کو از عدم آمد پدید
ذاتِ هستی را همه معدوم (۲۴) دید

(۱۹) مَمَرٌ: گذرگاه، مجری، محلّ عبور

(۲۰) مُسْتَقَرٌّ: محلّ قرار گرفتن، استوار، برقرار

(۲۱) أَحْوَلٌ: لوچ، دوبین

(۲۲) سِلْمٌ: صلح، آشتی

(۲۳) نِعَمَ الْمُعِينِ: یاور نیکو

(۲۴) مَعْدُومٌ: نیست‌شده، نیست و نابود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۱

ز اندرونم صدخموشِ خوش‌نَفَسِ (۲۵)
دست بر لب می‌زند یعنی که بس

خامُشی بحرست و، گفتن همچو جُو
بحر می‌جوید تو را، جُو را مجو

از اشارت‌های دریا سر متاب
ختم کن، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ (۲۶)

همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب
پیش پیغمبر سخن ز آن سر‌لب

دست می‌دادش (۲۷) سخن، او بی‌خبر
که خبر هرزه بُود پیش نظر

این خبرها از نظر خود نایب است
بهرِ حاضر نیست، بهرِ غایب است

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیشِ او معزول (۲۸) شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان را بعد از این

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را

پیشِ بینایان خبر گفتن خطاست
کآن دلیلِ غفلت و نقصان ماست

پیشِ بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطابِ اَنْصِتُوا

گر بفرماید بگو، بر گوی خوش
لیک اندک گو، دراز اندر مگش

ور بفرماید که اندر گش دراز
همچنین شرمین (۲۹) بگو، با امر ساز (۳۰)

(۲۵) خوش نَفَس: آنکه دَم و نَفَسِ او مبارک است، خیرخواه، خوش طینت، شیرین کلام.

(۲۶) وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: بر راستی که خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

(۲۷) دست دادن: حاصل شدن، میسر گشتن

(۲۸) معزول: عزل شده

(۲۹) شرمین: شرمناک، باحیا

(۳۰) با امر ساز: از دستور اطاعت کن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا
از گرم، این دم چو میخوانی مرا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۱

ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بی‌دولت، بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش بدبختی، نداند عشق باخت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

چون نپرسی، زودتر کشف‌ت شود
مرغِ صبر از جمله پُران‌تر بُود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سَهل از بی‌صبریت مشکل شود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْرُ (۳۱) و سَنی (۳۲)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۳۱) حَبْر: دانشمند، دانا

(۳۲) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده‌آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتِي بَطَّرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ
نیست اندر جانِ تو ای نُودَلال (۳۳)

از دل و از دیدات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجِبِی بیرون رود

عَلَّتْ اِبْلِيسَ اَنَا خَيْرِي بَدَهْتِ
وین مرض، در نفسِ هر مخلوق هست

(۳۳) نُودَلال: صاحب ناز و کرشمه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکرِ نعم
بی شمع روی تو نتان^(۳۴) دیدن مرین دو راه را

(۳۴) نتان: نتوان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی^(۳۵) بی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پایِ جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور^(۳۶) کرد
تا همان رنجوری اش، در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ^(۳۷)
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

(۳۵) کاهلی: تنبلی

(۳۶) رنجور: بیمار

(۳۷) لاغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است. رنجوری به لاغ
یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۵

این قدر گفتیم، باقی فکر کن
فکر اگر جامد بُود، رَوُ ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اِهتزاز^(۳۸)
ذکر را خورشیدِ این افسرده ساز

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجہقاش (۳۹)
کار کن، موقوفِ آن جذبہ مباش

زانکہ ترک کار چون نازی بُود
ناز کی در خوردِ جانبازی بُود؟

نہ قبول اندیش، نہ رد ای غلام
امر را و نہی را می بین مُدام

مرغِ جذبہ ناگهان پرد ز عُش (۴۰)
چون بدیدی صبح، شمع آنگہ بگُش

چشمها چون شد گذارہ (۴۱)، نورِ اوست
مغزها می بیند او در عینِ پوست

بیند اندر ذرّہ خورشیدِ بقا
بیند اندر قطرہ، کُل بحر (۴۲) را

(۳۸) اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

(۳۹) خواجقتاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

(۴۰) عُش: اشیانه پرندهگان

(۴۱) گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.

(۴۲) بحر: دریا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶

ساخت موسی قدس در، بابِ صَغِير

تا فرود آرند سر قومِ زَحِير (۴۳)

ز آنکه جَبَّارِان (۴۴) بُدند و سرفراز

دوزخ آن بابِ صَغِير است و نیاز

(۴۳) قومِ زَحِير: مردم بیمار و آزاردهنده

(۴۴) جَبَّار: ستمگر، ظالم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوشتر آید از شِگر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

ایمن‌بادست آن راهِ نیاز
تَرکِ نازش گیر و، با آن ره بساز

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲

اندرین ره، می‌تراش و می‌خراش
تا دم آخر، دمی فارغ مباش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵

هر که را دیو از کریمان وا بَرَد
بی گسش یابد، سرش را او خورَد

یک بدست (۴۵) از جمع رفتن یک زمان
مکر شیطان باشد، این نیکو بدان

(۴۵) بدست: وَجِب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

بداد پندم استارِ عشق ز استادی
که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی

هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی
ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوت فَصَّادِی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴

صورتی را چون به دل ره می‌دهند
از ندامت آخرش ده می‌دهند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴

پند گفتن با جَهولِ (۴۶) خوابناک
تخم افگندن بُود در شورمخاک

چاک حُمُق (۴۷) و جهل نپذیرد رفو
تخم حَکمت کم دِهَش (۴۸) ای پندگو

(۴۶) جَهول: نادان

(۴۷) حُمُق: نادانی

(۴۸) کم دِهَش: او را نده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵

دَم مَزَن تا بشنوی از دم‌زنان
آنچه نآمد در زبان و در بیان

دَم مَزَن تا بشنوی زان آفتاب
آنچه نآمد در کتاب و در خطاب

دَم مَزَن تا دم زند بهر تو روح
آشنا (۴۹) بگذار در کشتی نوح

(۴۹) آشنا: شنا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیفِ (۵۰) نو آید دوان

هین مگو کین ماند اندر گردنم
که هم‌کنون باز پرد در عدم

هرچه آید از جهان غیب‌وش
در دلت ضیف است، او را دار خوش

(۵۰) ضیف: مهمان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعرهٔ لاضیر (۵۱) بر گردون رسید
هین پبرُ که جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم ما این تن ناهیم
از وِرایِ تن، به یزدان می‌زی‌ایم

ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ
ضرری به ما نمی‌رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای
ما را قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت).

قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰

«قَالُوا لَا ضَيْرَ^ص إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»

«گفتند: باکی نیست، ما نزد پروردگارمان باز می‌گردیم.»

(۵۱) ضَيْرُ: ضرر، ضرر رساندن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

چو چشمِ مستِ کسی کرد حلقه در گوشت
ز گوش پنبه برون کن، مجوی آزادی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند. با من ستیزه
مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشقست این کوری^۴ من
حُبُّ یُعْمی وَ یُصِمُّ است ای حَسَن

آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری
عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق
موجب کوری و کوری عاشق می‌شود.

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو
مقتضای^(۵۲) عشق این باشد بگو

(۵۲)مقتضا: لازمه، اقتضا شده

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۶

حافظ از جورِ تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بندِ توام آزادم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امیدِ راحتی
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کُنْجی بیدَد (۵۳) و بیدام نیست
جز به خلوتگاهِ حق، آرام نیست

(۵۳) دَد: حیوانِ درنده و وحشی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۴

چون خیالی در دلت آمد، نشست
هر کجا که می‌گریزی با تو است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

در پبست و دشمن اندر خانه بود
حیله فرعون، زین افسانه بود

صد هزاران طفل گشت آن کینه‌گش
وآنکه او می‌جُست، اندر خانه‌اش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

برین بنه دلِ خود را چو دخلِ خنده رسید
که غم نجوید عُشرت، ز خرمنِ شادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

هر کس فریباند مرا تا عُشر (۵۴) بستاند مرا
آنکُم (۵۵) دهد فهمِ بیا، گوید که پیشِ من بیا

(۵۴) عُشر: یک دهم

(۵۵) آنکُم: آن که مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

تا با تو قرین شدست جانم
هر جا که روم، به گلستانم

تا صورتِ تو قرینِ دل شد
بر خاکِ نِیم، بر آسمانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۳

تا من بدیدم روی تو، ای ماه و شمع روشنم
هر جا نشینم خرّمم، هر جا روم در گلشنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

مگر زمینِ مسلم دهد تو را سلطان
چنانکه داد به پِشر و جنیدِ بغدادی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳

در زمینِ مردمان، خانه مکن
کارِ خود کن، کارِ بیگانه مکن

کیست بیگانه؟ تنِ خاکی^۴ تو
کز برای اوست غمناکی^۴ تو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۹

دیدِ خود مگذار از دیدِ خسان
که به مُردارت گَشَنَد این کرکسان

چشمِ چون نرگس فروبندی که چی؟
هین عصا^{۵۶}م گَش که کورم ای اچی^(۵۶)؟

(۵۶) اچی: برادر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲

چشم داری تو، به چشمِ خود نگر
مَنگر از چشمِ سفیهی بی‌خبر

گوش داری تو، به گوشِ خود شنو
گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن
هم برایِ عقلِ خود اندیشه کن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دستِ توست، بشنو ای پدر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰

خشک بر میخ طبیعت چون قدید (۵۷)
بسته اسباب، جانش لایزید (۵۸)

و آن فضای خرق (۵۹) اسباب و علل
هست ارض الله، ای صدر اجل (۶۰)

(۵۷) قدید: گوشت خشکیده نمک سود

(۵۸) لایزید: افزون نمی‌شود

(۵۹) خرق: پاره کردن

(۶۰) صدر اجل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۸

می‌روم هیچ ازین خانه من
در تک این خانه گرفتم وطن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴

دادِ تو واخواهم از هر بی‌خبر
داد، کِهْ هَدَ جز خدایِ دادگر؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

چو طوقِ موهبت آمد، شکست گردنِ غم
رسید دادِ خدا و پُرد بیدادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸

گر غمی آید گلوی او بگیر
داد از او پستان امیرِ داد (۶۱) باش

(۶۱) داد: عدل، انصاف

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۴

خَرْقَه تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

به هر کجا که روی ماه بر تو می‌تابد
مهرست نورفشان بر خراب و آبادی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰

من که خَصْمِ هم منم، اندر گُریز
تا ابد کارِ من آمد خیز خیز (۶۷)

نه به هندست ایمن و نه در خُن
آنکه خصمِ اوست سایه خویشتن

حدیث

«در جایی که آدمی دشمنش درونی باشد
هیچگاه آسودگی بال ندارد، مگر آنکه با پناه
جستن به خدا از تقوی و پروا سپری دافع بسازد»

(۶۲) خیز خیز: برخاستن و برجستن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

تو همچو وادی (۶۳) خشکی و ما چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری

(۶۳) وادی: بیابان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

غلامِ ماهِ شدی، شبِ تو را به از روز است
که پشتدارِ تو باشد میانِ هر وادی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

هین قُمْ اللَّيْلَ که شمعی ای هُمَام
شمع اندر شب بُود اندر قیام

«بهوش باش ای بزرگمرد، شب هنگام برخیز»
«زیرا که شمع در تاریکی شب ایستاده و فروزان است»

قرآن کریم، سوره مَزَّمْل (۷۳)، آیه ۲

«قُمْ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا.»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸

گر رسیدی مستیای بی‌جهدِ تو
حفظ کردی ساقیِ جان، عهدِ تو

پُشتداریت (۶۴) بودی او و عُذرخواه
من غلامِ زَلَّتِ (۶۵) مستِ اِله

(۶۴) پُشتداریت: پشتیبان، حامی

(۶۵) زَلَّتِ: لغزش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

خُنْکِ تو را و خُنْکِ جمله هم‌رهانِ تو را
که سعدِ اکبری و نیکبخت افتادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۷

دی مُنَجَّمٌ گفت: دیدم طالعی داری تو سَعِد (۶۶)
گفتمش: آری ولیک از ماهِ روزافزونِ خویش

مه که باشد با مه ما؟ کز جمال و طالعش
نَحْسِ اکبر (۶۷)، سَعِدِ اکبر (۶۸) گشت بر گردونِ خویش

(۶۶) سَعِد: خجسته، مبارک

(۶۷) نَحْسِ اکبر: ستاره زحل، بزرگترین شومی

(۶۸) سَعِدِ اکبر: ستاره مشتری، بزرگترین خوشیمنی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وَهْمِ دارم است این صد عَنَا (۶۹)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان
که شاهِ مِثَل ندارد به راست میعادِی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیَم، بدْهَم تو را من جمله خیر
بی‌سبب، بی‌واسطه یاریِ غیر

کافیَم بی‌نان تو را سیری دهم
بی‌سپاه و لشکرت میری دهم

بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیم بی‌داروت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳

حق تعالی، فخر آورد از وفا
گفت: مَنْ اَوْفَى بِعَهْدٍ غَيْرِنَا؟

حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباحات
کرده و فرموده است: «چه کسی به جز ما، در عهد و پیمان
وفادارتر است؟»

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

«وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا
«بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ ۚ وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ»

و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»

بیوفایی دان، وفا با ردِّ حق (۷۰)
بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق

(۷۰) ردِّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

راست کُنی وَعَدَهٗ خود، دست نداری ز کشیش
تا همه را رَقصِ کُنَانِ جَانِبِ میدانِ نَبْرِی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۴

چون جَوَالِی (۷۱) بس گرانی می‌بری
ز آن نباید کم (۷۲)، که در وی بنگری

که چه داری در جَوَالِ از تلخ و خُوش؟
گر همی ارزد کشیدن را، بگش

ورنه خالی کن جِوَالِ را ز سنگ
بازخر خود را از این بیگار و ننگ

در جَوَالِ آن کُن که می‌باید گَشید سویِ سلطانان و شاهانِ رشید (۷۳)

(۷۱) جَوَال: کیسهٔ بزرگ از نخِ ضخیم یا پارچه‌ی خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه

(۷۲) زَانِ نباید کم: از آن نباید کمتر باشد، لا اقل، دستِ کم.

(۷۳) رشید: راهنما، هدایت کننده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

جهدِ بی‌توفیق خود کس را مباد
در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ (۷۴)

الهی که در این جهان، کسی گرفتارِ تلاشِ بیهوده (کارِ بی‌مزد یا کوشش بدون موفقیت) نشود. خداوند به راستی و درستی داناتر است.

جهدِ فرعونى، چو بى‌توفيق بود
هرچه او مى‌دوخت، آن تفتيق (۷۵) بود

(۷۴) سَداد: راستى و درستى

(۷۵) تَفْتِيق: شكافتن

مولوى، ديوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

به گوشِ تو همه تفسيرِ اين بگويد شاه
چنانكه اشترِ خود را نوازند حادى

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۵

تملق کردنِ دیوانه، جالینوس را، و ترسیدنِ جالینوس

گفت جالینوس (۷۶) با اصحابِ خود
مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی: ای ذُفُنون
این دوا خواهند از بهرِ جُنون

دُور از عقلِ تو، این دیگر مگو
گفت: در من کرد یک دیوانه رُو

ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد، اَسْتینِ من درید

گر نه جنسیت بُدی در من از او
کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو؟

گر نه دیدی جنسِ خود، کی آمدی؟
کی به غیرِ جنس، خود را بر زدی؟

چون دو کس بر هم زند، بی‌هیچ شک
در میانشان هست قدرِ مشترک

کی پَرَد مرغی مگر با جنسِ خود؟
صحبتِ ناجنس، گور است و لَحَد

(۷۶) جالینوس: جالینوس از مشهورترین اطبای یونان باستان پس از بقراط
محسوب می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۳

سببِ پریدنِ مرغی با مرغی که جنسِ
او نبود

آن حکیمی گفت: دیدم در تکی
می‌دویدی زاغ با یک، لکّکی

در عجب ماندم، بجستم حالشان
تا چه قدر مُشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی (۷۷) بُود
با یکی جغدی که او فرشی (۷۸) بُود

آن یکی خورشیدِ عَلَّیْنِ (۷۹) بُود
وین دگر خُفَاشِ کز سِجِّینِ (۸۰) بُود

آن یکی نوری، ز هر عیبی بَری
وین یکی کوری، گدایِ هر دَری

آن یکی ماهی که بر پروین زند
وین یکی کرمی که بر سرگین زند

آن یکی یوسفِ رُحی، عیسی نَفَسِ (۸۱)
وین یکی گُرگی و، یا خر با جَرَسِ (۸۲)

آن یکی پَرَّانِ شده در لامکان
وین یکی در کاهدان، همچون سگان

با زبانِ معنوی، کُلُّ با جُعَلِ (۸۳)
این همی گوید که ای گنده بَغَلِ

گر گریزانی ز گُشن بی‌گُمان
هست آن نفرت کمالِ گُستِان

غیرتِ من بر سرِ تو دُورُباش (۸۴)
می‌زند کایِ خَس، از اینجا دُور باش

ور بیامیزی تو با من ای دَنی
این گمان آید که از کانِ منی

بلبلان را جای می‌زیبد چَمَن
مَر جُعَل را در چَمین (۸۵) خوشتر وطن

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟

یک رگم زیشان بُد و، آن را بُرید
در من آن بَدْرگ (۸۶) کجا خواهد رسید؟

یک نشانِ آدمِ آن بود از ازل
که مَلاَیکِ سَر نهندش از محل

یک نشانِ دیگر آنکه آن پلِیس
ننهدش سَر که مَنَم شاه و، رَئِیس

لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم، او غیری بُدی

هم سجودِ هر مَلک، میزانِ اوست
هم جُجودِ (۸۷) آن عدو، بُرهانِ اوست

هم گواهِ اوست اقرارِ مَلک
هم گواهِ اوست کُفرانِ سَگ

(۷۷) عرشی: آسمانی

(۷۸) فرشی: زمینی

(۷۹) عَلِيّين: آسمان هفتم، بهشت، آنجا که نامه عمل فرشتگان است، ملکوت
اعلی

(۸۰) سِجِّين: ثابت، دائم، سخت، چاهی به دوزخ

(۸۱) عِيسَى نَفْسٍ: عیسی دم

(۸۲) جَرَسٍ: زنگ، زنگوله

(۸۳) جُعَلٍ: سرگین گردانک، حیوانی شبیه سوسک که از بوی نامطبوع لذت
میبرد.

(۸۴) دُورْبَاشٍ: نیزه دوشاخه‌داری چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان
می‌بردند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.

(۸۵) چَمِينٍ: بول، سرگین

(۸۶) بَدْرُگٍ: ناسازگار و خشمگین

(۸۷) جُحُودٍ: انکار، ستیز، عناد

مجموع لغات:

- (۱) فِصَّادِي: رگ زنی، حجامتگری
- (۲) دَخْل: درآمد، سود (مقابل خرج)
- (۳) عُشْر: یک دهم از هر چیز، نوعی خراج
- (۴) بَشْر: ابونصر بشر حافی، صوفی معروف که در بغداد می‌زیست.
- (۵) جَنیدِ بَغْدَادِي: از مردم بغداد و از عارفان بزرگ بود.
- (۶) مَوْهَبَت: عطا، بخشش
- (۷) رَاسْتَمِيعَادِي: صدق قول، راست وعده بودن.
- (۸) حَادِي: آواز خواننده برای شتران
- (۹) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)
- (۱۰) شِقَاق: جدایی و دشمنی
- (۱۱) مُكْثِر: پُرگو
- (۱۲) شِسْتَه: مخفف نشسته است.
- (۱۳) اِفْتِتَان: گمراه کردن
- (۱۴) غَوِي: گمراه
- (۱۵) ضَالَت: گمراهی
- (۱۶) طَيْر: پرنده
- (۱۷) مَلُول: افسرده، اندوهگین
- (۱۸) سَعْد: خجسته، مبارک

- (۱۹) مَمَرٌ: گذرگاه، مجری، محل عبور
- (۲۰) مُسْتَقَرٌّ: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار
- (۲۱) أَحَوْلٌ: لوچ، دوبین
- (۲۲) سِلْمٌ: صلح، آشتی
- (۲۳) نِعَمَ الْمُعِينِ: یاور نیکو
- (۲۴) مَعْدُومٌ: نیست‌شده، نیست و نابود
- (۲۵) خُوشِ نَفْسٍ: آنکه دم و نفس او مبارک است، خیرخواه، خوش طینت، شیرین کلام.
- (۲۶) وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ: براستی که خداوند به راستی و درستی داناتر است.
- (۲۷) دَسْتٌ دَادِنٌ: حاصل شدن، میسر گشتن
- (۲۸) مَعْرُوزٌ: عزل شده
- (۲۹) شَرْمِينٌ: شرمناک، باحیا
- (۳۰) بِأَمْرِ سَازٍ: از دستور اطاعت کن
- (۳۱) حَبْرٌ: دانشمند، دانا
- (۳۲) سَنِيٌّ: رفیع، بلند مرتبه
- (۳۳) ذُو دَلَالٍ: صاحب ناز و کرشمه
- (۳۴) نَتَانٌ: نتوان
- (۳۵) كَاهِلِيٌّ: تنبلی
- (۳۶) رَنْجُورٌ: بیمار

- (۳۷) لاغ: هزل و شوخی. در اینجا به معنی بددلی است.
رنجوری به لاغ یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض.
(۳۸) اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
(۳۹) خواجهاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.
(۴۰) عُش: اشیانه پرنندگان
(۴۱) گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.
(۴۲) بحر: دریا
(۴۳) قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
(۴۴) جَبَّار: ستمگر، ظالم
(۴۵) بَدَسْت: وَجِب
(۴۶) جَهول: نادان
(۴۷) حُمُق: نادانی
(۴۸) کم دِهَش: او را نده
(۴۹) آشنا: شنا
(۵۰) ضَیف: مهمان
(۵۱) ضَیْر: ضرر، ضرر رساندن
(۵۲) مقتضا: لازمه، اقتضا شده
(۵۳) دَد: حیوان درنده و وحشی
(۵۴) عُشر: یک دهم
(۵۵) آنکم: آن که مرا

- (۵۶) اَچَى: برادر
- (۵۷) قَدِيد: گوشت خشکیده نمک سود
- (۵۸) لَا يَزِيد: افزون نمی‌شود
- (۵۹) خَرَق: پاره کردن
- (۶۰) صَدْرِ اَجَل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر
- (۶۱) داد: عدل، انصاف
- (۶۲) خيز خيز: برخاستن و برجستن
- (۶۳) وادی: بیابان
- (۶۴) پُشتدار: پشتیبان، حامی
- (۶۵) زَلَّت: لغزش
- (۶۶) سَعَد: خجسته، مبارک
- (۶۷) نَحْسِ اكْبَر: ستاره زحل، بزرگترین شومی
- (۶۸) سَعَدِ اكْبَر: ستاره مشتری، بزرگترین خوش‌یمنی
- (۶۹) عَنَا: رنج
- (۷۰) رَدُّ حَق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.
- (۷۱) جَوَال: کیسه بزرگ از نخ ضخیم یا پارچه‌ی خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
- (۷۲) زَانِ نَباید کم: از آن نباید کمتر باشد، لا اقل، دست کم.
- (۷۳) رَشِيد: راهنما، هدایت کننده
- (۷۴) سَدَاد: راستی و درستی

(۷۵) تَفْتِيقُ: شکافتن

(۷۶) جَالِينُوسُ: جالینوس از مشهورترین اطباء یونان باستان پس از بقراط محسوب می‌شود.

(۷۷) عَرَشِيٌّ: آسمانی

(۷۸) فَرَشِيٌّ: زمینی

(۷۹) عَلِيٌّ: آسمان هفتم، بهشت، آنجا که نامه عمل فرشتگان است، ملکوت اعلی

(۸۰) سَجِيْنٌ: ثابت، دائم، سخت، چاهی به دوزخ

(۸۱) عَيْسَى نَفْسٌ: عیسی دم

(۸۲) جَرَسٌ: زنگ، زنگوله

(۸۳) جُعَلٌ: سرگین گردانک، حیوانی شبیه سوسک که از بوی نامطبوع لذت می‌برد.

(۸۴) دُورُبَاشٌ: نیزه دوشاخه‌داری چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار کشند.

(۸۵) چَمِيْنٌ: بول، سرگین

(۸۶) بَدْرُگٌ: ناسازگار و خشمگین

(۸۷) جُحُوْدٌ: انکار، ستیز، عناد